



امید

فرهاد نوری

کردستان

تیر ۱۳۹۲ بود. مسئول صندوق، جناب آقای صدیقی، مرخصی بودند. مکان صندوق، خارج از بنیاد به صورت ساختمان جداگانه با وسعت سیصد متر، مکان قبلی بانک تجارت بود. دو در جهت رفت و آمد داشت، یکی از داخل حیاط بنیاد و دیگری از داخل کوچه پنجاه متر پایین تر از در اصلی بنیاد. معمولاً خانواده‌ها از داخل حیاط مراجعه می‌کردند. بنده، تنها پشت باجه بودم، با آرامش مشغول ثبت فیش‌های واریزی فرزندان معظم شاهد که می‌خواستند از بانک عامل وام بگیرند و می‌بایست لیست‌ها را جهت ارائه به بانک آماده می‌کردم. چون تعداد فیش‌ها زیاد بود، در داخل کوچه را قفل کردم و آن طرف باجه مشغول کار بودم. نزدیک‌های ظهر بود، گفتم کسی نمی‌آید. کتم را درآوردم، یک تیشرت تنم بود. بعد از ده دقیقه، آقای خوش‌سیما و خوش‌تیپی با یک کیف باکلاس، در را زد. نخواستم در را باز کنم، چون کارم زیاد بود. دوباره در را زد؛ به ناچار باز کردم. فرمود: «شما کارمند این جا هستی؟» گفتم: «بله، کاری دارید در خدمتم!» گفت: «فرزند شهیدم.» تحویلش گرفتم. در آن لحظه‌ای که می‌خواست سؤالی بپرسد، مادر شهید پیر و خمیده، با عصایش در را زد. مجدداً سراغ در رفتم و بازش کردم. مادر شهید خسته‌ای بود که نای صحبت کردن نداشت. گفتم: «مادر چرا تنها اومدی؟ کسی رو نداری؟» گفت: «وام نیاز دارم.» کمکش کردم و آوردم روی صندلی بنشیند. یک لیوان آب برایش آوردم. از بی‌وفایی روزگار و فرزندان گفت. چندثانیه‌ای ساکت شد، بعد گفت: «درخواست وام دارم برای رهن خونه!» به آن آقا گفتم: «کارت رو بگو. نوبت شماست.»



گفت: «عجله ندارم. کار مادر شهید رو راه بنداز!» وامش را بررسی کردم. مقدار کمی بدهکار بود. با رابط تماس گرفتم و گفتم: «فرم وام بنده خدا رو تکمیل کن و بفرست.» همان لحظه، حواله پرداخت جهت صدور چک را آماده کردم. بعد از پذیرایی چای و شیرینی به مادر شهید و آن آقا، به دوستم در آژانس زنگ زدم و گفتم: «یه ماشین برام بفرست که مادرم رو تا دم در خونه برسونه.» آن آقا هی نگاه می کرد و به من خیره شده بود. افکار مختلفی از مغزم گذشت. کمی ترسیده بودم؛ چون مکان دنج بود و خلوت، من هم تک و تنها! مبدا برنامه‌ای زیر سر داشته باشد. به خیال خودش که این جا بانک است و پول هنگفتی این جا نگهداری می شود! خودم را دلداری دادم که: «حریفم نمی شه. چون مرتب کشتی و بدنسازی می رفتم، بدنم آماده بود به خیال خودم. شاید اسلحه داشته باشه؟...» در فاصله‌ای که آژانس می خواست بیاید، به آشپزخانه کوچک رفتم. چیزی نبود، جز یک دسته تی و یک کارد میوه خوری. کارد میوه خوری را برداشتم و گذاشتم جیب پشتی شلوارم. همان لحظه آژانس آمد. هنگام خم و راست شدن و بدرقه مادر شهید، کارد میوه خوری از جیبم افتاد و آن آقا کارد را بلند کرد و گذاشت روی میز کارم... خلاصه مادر شهید را روانه خانه کردم. با کمی دلواپسی و نگرانی، آمدم روی صندلی نشستم. آن آقا چندتا سؤال پرسید در مورد مکان صندوق، مدیرکل کی هست، در مورد وام و بخشنامه‌ها و... جوابش را دادم. خیالم راحت شد. نه بابا از جامعه هدف است! خطر رفع شده است. گفتم: «فرزند شهیدی، اسمت رو بگو نگاه کنم.» گفت: «منو می شناسی؟» گفتم: «نه، بجا نمیارم.» گفت: «من مدیرعامل، دکتر سفاهن هستم.» ای بدبختی! روی صندلی خشک شدم. رنگم پریده بود که چه کار کنم. از صورتم فهمید. بعد از خوشامدگویی، خواستم کتم را بپوشم. گفت: «بی خیال شو، نه کتت رو بپوش، نه استرس داشته باش. یه چای برای من و خودت بریز!» پنج دقیقه‌ای باهم صحبت کردیم. از قبل می دانستم کرمانشاهی است؛ رفتم روی فاز کردی صحبت کردن. تعارف ناهار کردم، گفت: «می خوام برم استانداری، جلسه دارم...» بالآخره مکان

صندوق را ترک کرد. نفس راحتی کشیدم و نگران از افکار خودم که حالا دکتر دربارهٔ من و آن کارد میوه‌خوری که از جیم افتاد، چه فکری می‌کند؟! به هیچ‌کس نگفتم. فقط به همسرم زنگ زدم که مدیرعامل سرزده آمده داخل اداره، واقعه را برایش توضیح دادم! او در جوابم گفت: «بدبخت شدی رفت! یه کاری برا خودت دست‌وپا کن!...» تا این که بعد از دوهفته، مدیرکل، آقای سلیمانی، صدایم زد. بااسترس درِ اتاقش را زدم و وارد شدم. خیلی تحویل‌م گرفت و گفت: «آفرین نوری. چرا نگفتی دکتر اومده بود صندوق؟» گفتم: «حاج آقا چرا؟ مگه چیزی شده؟» گفتم: «در جلسه‌ای که با مدیران کل استان‌ها داشتیم، دکتر سفاهن گزارشی از عملکرد صندوق ارائه داد؛ از صداقت کارکنان صندوق و تکریم و برخورد شما با جامعه هدف تعریف و تمجید کرد، من هم خوشحالم و به شما آفرین می‌گم.» خلاصه، روز کاری و ماجرای ورود دکتر سفاهن و کارد میوه‌خوری که همراه با استرس و خوشحالی بود، به پایان رسید. مدام این شعر را زمزمه می‌کنم:

پایان شب سیه سفید است

در ناامیدی بسی امید است

